P

30

Phaedrus
875

15

یا الله یا محمد یا علی

ربّ یسّر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

خرد مر کجا گنجی آرد پدید — ز نام خدا ساز و آغاز کلید
خدائی خرد بخش و بخرد نواز — همان نا خرد مند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن — توانا کنی ناتوان کهن
نهان آشکار او درون درون — خرد را بدرگاه او رهنمون
برازندهٔ سقف این بارگاه — نگارندهٔ نقش این کارگاه
بدانستنش عقل را ناگزیر — بزرگی و دانائیش دلپذیر
ثنائی بر ستش برستنده را — تو لایند و مُرده و زنده را
ورائی همه بودنی بود او — همه رشتهٔ جوهر آمود او
بگلم شکارا بحکمت نیفت — ثنا نه چران از و وقت گفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرایندهٔ بود در بزم شاه
که شعرش ورا پیش بودی بگاه

وشی جامه دیبای هفت رنگ
چو گل تا بپوشد در آید بشنگ

نگاشای ان جامهٔ نغز باف
دل شاه را پیش کردی طواف

بران جامه چون گل افروخته
ز کرباس خام استری دوخته

خداوندان جامه نغز نگار
بران جامه از نامبی روزگار

ز بس رخنه کز دور و نزدیک کرد
وشی پوش را جامه سالخورد

چو خندید بر یکدگر کارها بود
سرایندهٔ را آن خبر آمد زود

که جامه را کرد سازد دگر
وشی زر کرد استری زر بر

چو در چشم شاه آن زمانه بگشت
برو کفت‌های هژبر سرشت

چرا بر گل سرخ گل رخنی
بخار مغیلان ورا دیختی

هژبر بت چیره گفت بر من بلیس
چو داری بشه پیش کوهر شناس

زمین بوسه داد آن سرایندهٔ مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جامه هست اندر بود از نخست
ز پوشش در افگنده کوتاه نشست

فصل نمودن بجناب باری تعالی و تقدس و تعالی او

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بوده و بود نی
ببخشای بر خاک بخشودنی

ببخشایش خویش یابیم راه
ز غوغای خود نرستگاریم ده

ز خواهم از هر مرادی که هست
که آید ز تو هر مرادی بدست

دلی را که از خود بکردی کمش
نه از چرخ ترسد نه از انجمش

چو نیستی از چرخ انجم رهاست
چو هست آسمان بر زمین زیر خاک

بهانی خنین خوب خرم سرشت
حوالت چرا شد لقا بر بهشت

بزان خوبتر خود نباشد دگر
چوان خوبتر گفتی آن خوبتر

نعت سید المرسلین شفیع المذنبین صلی الله علیه وآله وسلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج — ز شاهان نشیند بر بستر خراج

غلط گفتم آن شاه سیاره سیر — که هم تاج و هم بود هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود — سرش صاحب تاج لولاک بود

فرستنده نامور ایزد شناس — که مارا بدو هست ز ایزد سپاس

رساننده ما ز بحر و بر — رهاننده از دوزخ سخت خطر

بنیروی تو چون پی برآدم — در گنجهارا طلسم برآدم

بسر بردم اول بسلط سخن — دگر ره کنم تازه درج کهن

باول سخن دادیم دستگاه — باخر قدم نیز بنمای راه

صفایی ده این خاک تاریک را — که تا بیند این راه باریک را

برانم که زین پس درین تنگنای — بخشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت چنان باد در کار من — که خشنود گردی ز گفتار من

چو از راه خشنودی آیم برت — نه پیچم سر از قول پیغمبرت

در سبب تالیف نظم و طریق ایجاز و اختصار

اگر طارم موسیی از طور بود — سزاپرده احمد از نور بود

زبی روغن هر چراغی که هست — بریوزه شمع تو چربدست

توان چشمه کاب توشست یا — بدان آب نشکفته سبزه روی خاک

زمین خاک مشکبوی طبیعش توئی — جهان درد مند و طبیبش توئی

طبیبی روی بالای و رنگ — زحکم خدا نوش دارو بزهرک

نوئی چشم روشن کن خاکیان — نوازنده جان افلاکیان

بطاق سخن سبحه نام تست — بقا را بد جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یکجرعه خورد — همه سال ایمن شد از داغ و درد

بیاد آرزان شربت خوشگوار — نباشد چو من خائف جرعه خوار

بود مدتی گردش روزگار — بطرز دگر خواهد آموز کار

سرانگشت بیشینه گر رو کند — نوائی دگر در جهان نو کند

بیازی در آید چو بازی گری — زپرده برون آورد پیکری

سرنامه پیک گویای او
زنامه فروزد رخ راحت افروز نامه
چراغ نبشت و مشعلم روز نامه
در کشتی داده بر دریای کو شکست
شفاعت پذیر گنهای کو هست
سر ۲۱ سر اعظم گروران
گزیده ترین همه پیغامبران
سرآورده گلبن خاکی بیمنوی باک
شکوفه گلبن یوسف زجاه
گزارنده برون نامه یوسف زجاه
گزارنده چشمه زآب حیوان گذشت
زخضر سبق برده جان گذشت
محمد سر دفتر زیبای نگار
زبیت بوسی آورده دریای بار
سزاوار گردون و گردان سپهر
ستاینده کردگار سپهر
سرآورده احمد از نور بود
بریوزه شمع تو چربدست
بدان آب نشکفته سبزه روی خاک
جهان درد مند و طبیبش توئی
زحکم خدا نوش دارو بزهرک
نوازنده جان افلاکیان
بقا را بد جرعه جام تست
همه سال ایمن شد از داغ و درد
نباشد چو من خائف جرعه خوار
بطرز دگر خواهد آموز کار
نوائی دگر در جهان نو کند
زپرده برون آورد پیکری

بسبزی شتاه روشن خمیر
بهنبروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو سیمبر اسپرغم نوچمن
که ببرباد او می خورند انجمن

سخن زیب خط برجه دارد نوی
برین شیوه نوکند پیرسبای

دل بایداندیشش راتیز دهند
برین بنا باید زشمشیر کند

سخن گفتن آسان بر انگیس شنود
که نظمیش بیش از سخن بس بنود

کسی کو جواهر برارد درستک
بهشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری این خیالات نغز
برارد جوش دلم را بمغز

زاری سرم را بر اندوه سرد
زخوشکی تنم را نمک شد گرد

بهترتیب این پیکر شوخ و خوب
مرا صابری باد دوشه را شکیب

سخن بین کجا پایدار کی زند
چه میگویم از خود چه زه میزند

ندانم که این جادو پیمای چیست
چگونه درین پایه جایه راست

که آموخت این زیره را ژرف زند
که سازد نوا های ها روت بلند

بدین سحر کو آب را تشنت برد
بسا مغز ها را خمانش از تن ببرد

جهان

جهان پرشد از دعوی انگیختن
بدین نطع ترسم زخون ریختن

چو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو برد العسجوز

چو باد و هوا ترنماید گرای
بسوزاند آن چرب آب آفتاب

چو برعادت خود درآید خریف
هوا دور باشد زباد لطیف

دیا خیزد از تری آب وابر
که باشد نفس را نگوند کبد

بباید یکی آتش افروختن
برد صندل وعود و کل سوختن

بین آن عود سوزم که برزم شاه
مذارم جزاین یک وصیت نگاه

خدا از پی بند لیم آفرید
نجز بندگی نماید از ما پدید

بفلک و بید مرد آموزگار
نه بیچد سر از گردش روزگار

بهرچیز اسرسیاز کاری کند
فلک برشتیزنده خواری کند

ندارد جهان خوی سازیدکی
نسازد نوا با نوازنده کی

چو ابر بشیمه بسته بندد نساز
کند دست خود در مردن دراز

دو گرمست کان در برشیم کشی
کند دعوی آبی و هیم آتشی

در اندازگاهیدن داشتن هرکاری بطراز انصاف

چو فیاض دریا درآید بموج
زنام صدف در برارد رواج

وزان ابر کاتش در آب افکند
زمین سایه بر آفتاب افکند

وگرنه دولت درآید بکار
دل و دولتی با سخن گشت یار

فروزنده شب رفروشن رسید
شب اینک اصبح صادق دمید

چو باد بهی بخیتم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد

دولت دهد بر کشایش کلید
زستک سپهر کوهر آید پدید

همه روزرا روزگار است نام
یکی روز و دیگر شب دیگر روز دام

چو فرمان دهد نقش بر کار کن
بفرمان من کردملک سخن

برانداختنی کردم از رای چست
که این مملکت که برآید درست

درین شهر کا قبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

خردکفت آنکس بود شهریار
که باشد لسندیده بر هر دیار

برادود دانش چره باز و بود
جهان بخشش بی ترازو بود

زظلم و داد و رزم و کرد و فرهنگ
جهان خالی نخواهی یافت یکسر

اگر زیر بالای خواهی درست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست

همش باز در کردن آرد کمند
بخواند و سکان سیاهش دهد

شکم چار سو کرده چون چار پای
کزین کرده چار باشش رهیم

دری در کریوه دری در مغاک
کزین در بروش نگردد بکار

چو برق اندر افتاد چون بنگرست
یک لحظه زاد و یک لحظه مرد

شبی چند جان کنده اینک بگور
بخشت

شنا و دشدن واجب آمد نخست

نیندیشد از هیچ باران برف

نظامی را گنجینه گنجهای بس
ارفقای نیخ تا چه خیزد
برون آی اگر صید افکنده
درون ای اگر گنج آکنده

بحمدالله این شاه بیدار هوش
که نازش خرد باد و نوازش فروش

ز بر سخت کوه تا بر کلاه
شناسنده همه چیز را پایگاه

بهاندازه هر کرا مایه داد
ز داد و دهش را ندید پایه

جز و هر که دیدم من از خسروان
ندیدم در و خوی خلوت نشان

از ان شد بر و آفرین جاودان
که در آفرینش ندارد نظیر

زمن هر کس این نامه بار جست
بعنوان او نامه بنیاد درست

سری و قدم از مغز پرداخته
بسی سرزنی مغزی انداخته

دری بر زر عوی خوانی تهی
همه لاغری های الفزبی

همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخوارهٔ جاهلی خوارگان

همه رشته دیدم از لعل بر
پس گزارده سودا گر

ضمیری چو دریا و لفظ چو دُر

خریداری الحق چنین ارجمند
سخنهای من چون نباشد بلند

شنیدم که بالای این سبز فرش
خردسنی پیر است در زیر عرش

کجا کشت شاهین او صید گیر
کجا شاهبیش پرّ زند بر سپهر

کرا باشد کسی نامد وران او
نشکارش نباشد مگر ماه و مهر

ره روی آن ندارد دراد خراب
کند داوری سیرت و شان او

براب از بر آب نشناختن
که خورد ار سن سازد از با تاب

کلاغه گمان برد ن از آفتاب
کند تشنه را در تک و تاختن

دلیلی بر عکس نوشته زدور
فکنده است بسیار سک را بات

ولیکن آن بود ظلمت لحاظ این نور

درین مهربان شاه ایزد پرست
زنیکو و فاهر چه خواهند رست

زمن مانده ام خیره در کار او
که گفت آفرین مرا و را و را

چرا پیشکین خواند او را بسیج
که هست از ذکر خبر دان بیش مهر

از پیش کین بر نویسند راست
بود کی نشین حرف بدری گواه

مر و نام او گر بود پیش کین
که بیم کی نشانست و بیم کی نشین

با جای او زنده شد نام دهر
گواهی من اینک او در سپهر

بکم مدت آن مرز و بر دیرانه بوم
بفیروزی آباد تر شد ز روم

دران رخنه مسکر از زرنج و ناب
شدان مملکت دور ز انکوه و آب

مگر تا که زین شاه فرخ سریر
دگر باره چون شد عمارت پذیر

کلین باد وی را ز بس تگ و تاز
بدو بار ز زین بدل کرد باز

برارست دیرانه را رایکی
ز تیماری مملکت بد ریخ

زهی کنج ایکیخت صد کونه داغ
براقروخت از خانه صد چراغ

جز ابادی این ملک را نور داد
خرابی ز درگاه او دور باد

ستایش پادشاه سعید سکبکین ملک نصرة الدین

زهی آفتابی که از دور دست
بنور تو بینم در و هر چه هست

چراغ ار چه باشد هم از جنس نور
جز اور ابا دو بید نتوان دو سر

ازان شد کله داری پادشاه
که دارد بگنجینه در صد کلاه

کله داری آنشد که بر هر سری
نهد هر زمان از کلاه افسری

دماغی که آن بر سر آرد غرور
ز سر باید کردی بشمشیر دور

بقول دگر انکه بر جای جشنم
دو دستی زدی تنغ چون صیقلم

بفیروی دگر کان بسنجیده داشت
دو کیسو پس گوش بسجیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک باشد از آفتاب

دگر داستانی ز دانا بموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

وگر گونه گوید جهان فیلسوف
ابو معشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان
نبود در ان خیل خلق را در کمان

زمهریش کز یونیان داشتند
بجا غدر بر شش نقش نجاشتند

چو بر جای خود کلک صورت گرش
بر از است آرایشی در خورش

سر و تنش در کسب پیکر نگار
یکی بر عمین و یکی بر یسار

دو قرن از سر هر یک انگیخته
برو لاجورد و عزر آمیخته

کند گردشان مردهیات شناس
دو فرخ فرشته ز روئی قیاس

که هر پیکری کاید آراستش
فرشته بود در چپ و راستش

چو آن هر دو پیکر میان دبری
که پردازد دو پیکر بهی پیکری

قصهٔ بیدار شاه بابان شبان دانا و فتح الباب شبان

کسیرا بود کیمیا در نورد
که او عشوه کیمیا کم خورد

ششیدم خراسانی بود چیست
بیفتاد شد چون شنید این سخن

دمی چند بیکار کردی نشلفت
خراسانی آمد دمش در گرفت

ازان دم کر اینک خراسانیکند
بیفتاد یان کار آسانیکند

هزار ش عدد بود مصری جوهر
ازی کاچنان در میان بردم

بسوهان کجا یک هم خرد شود
برامیختش با کل سرخ زود

وزان سرخ کل مهره چند ساخت
بان مهره ها بین که چون تازه کاخت

بعطاری ان مهره ها بر گرفت
بمهر خود ان مهره ها بر گرفت

که این مهره بر جمله نه برتر است
زی مهره وزی زی مهره نماز

بدینساری آن مهره نفرد خرم
وزو کیسه شود پر دو چشم

چو وقت آید ار نیز اورا بکار
بیاید بدین کار رفت

بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا مترسید سخن شد تمام

زو و کان عطار چون بازگشت
با سوق ری کیمیا ساز گشت

خراسانی ان مهره ها کرد خورد
بیفتاد و بگذاشت و آنش ندید

شبانه فرود آمد و رخت جای بگشت
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقد تو آمد زکان بهن

زری دید با سوده همره شده
وزان کدای یکی ده شده

بیامد کیخی جنان کو هیی
بسی کرد یاد او نوازش بسی

ازان مغربی زر مصر عیار
فرستاد نزدیک او صد هزار

که این را بکار آوری ملک را
که این حق ان بر تو دارم کجا

کشند او ستوران مار تو داد
که نزدیک ما ارزش آرای چند

درین آزمایش که چیست آمدی
بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی ان گنج بستد نیاز
چو هندو کلست بر تر کمند

گرفت زره خانه زالی گرفت
شبی چند با عاقلان می گرفت

بخفیت و لختش بخشنایذ زان
چو برخاست بر خاک نشناند

ظفیه

اگر می‌بری زمن هر دمی هدیه
بگو تا برافشانم از جمله دست

یکی‌تر غلامی دهم شاه را
زنم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت احوال خود باز گوی
بگویم که آن آب چون شد بجوی

من اینجا که اول رسیدم فراز
نبی کبسه بودم ز هر برگ ساز

دران بیشه بودم نوای نبود
که در کار کیسم وفای نبود

دلم را غم بی‌نوایی گرفت
گرفتم ره بانوایی بدست

بشهری که داور بود بیفراغ
بود بر بیو انخل رنبه آهنگ شاخ

زهر سو سر اسیمه می‌تاختم
به بی‌برگی از برگ می‌ساختم

زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار

بسختی همیگشت بر ما سپهر
شد از مهر کردند یکبار مهر

زنی پاکدامن تر از بوی مشک
شکیبنده با من بیکنان خشک

چو آمد که زادن زن فراز
بگشکیفه گرمش آمد بساز

زچیزی که دارد بخوردن نیاز
نبودش بجز خون دران هنگام پیاز

بدزدی شدن پیش مردان چالاک
فرو ماندم اشفته در کار خویش

دعا کردم او را دم اورا بگفت
گرفتم در آن سایه همسایه بگی

شنیدم بافسانه از هر تنی
سر خویش در پایت انداختم

درین بی‌نوایی نوای رسید
بجای زنی کار نی می‌رسید

وزین گونه گفتار شیرین شنید
که دشمن قریب است شیرین چرب

بگفتم یکی بشنم او ور درود
زبی سازیش بر ده ایستم بساز

چو دیگی آید بکرمی بجوش

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Iskandarnmah

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23220

File Description:
Iskandarnmah